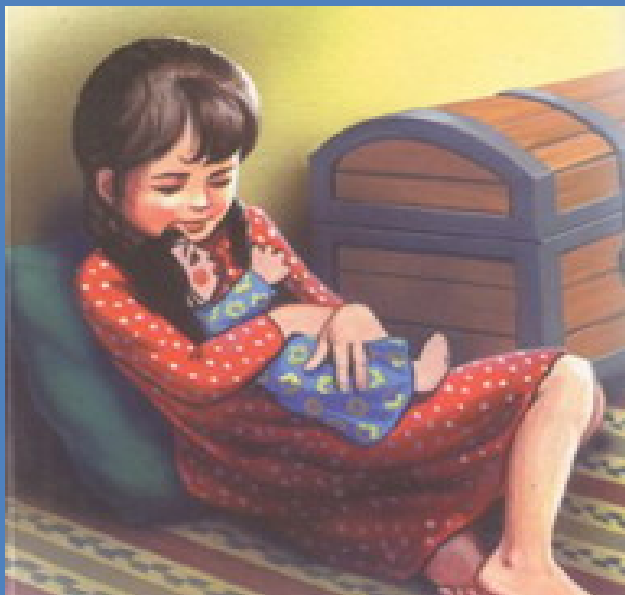


اولدوز و عروسک سخنگو

به بچه‌های قالیباف دنیا



صمد بهرنگی

تاریخ و ادبیات انقلابی کودکان

فهرست

چند کلمه از عروسک سخنگو:

عروسک، سخنگو می‌شود

تلخ برای زن بابا، شیرین برای اولدوز

گفتگوی ساده و مهربان

شب جنگل، شبی که انگار خواب بود. پشتک وارو در آسمان

طاووسی با دم چتری و پرچانه

آشنایی با سارا و دیگر عروسک‌ها

خودپسندها چه ریختی اند؟

شب‌های تاریک جنگل و گرم شب تاب

هر نوری هر چقدر هم ناچیز باشد، بالاخره روشنایی است.

وصله‌های سر زانوی یاشار

بهترین رقص دنیا

رقص گل سرخ سرود گل سرخ

رفت و آمد کبوترها معمایی که برای زن بابا هرگز حل نشد

یاشار نظر کرده‌ی امام‌ها شده بود

مورچه سواره‌ها

فلفل چه مزه‌ای دارد؟ مورچه سواره‌ها به داد اولدوز می‌رسند

مهمانان زن بابا و پری

آیا هرگز خواهد شد کسی بداند زن بابا چه بلایی سر اولدوز آورده؟

کی از تاریکی می ترسد؟ شب پشت بام چه جوری است؟

گربه‌ی سیاه آخرش کار خودش را کرد

عروسکی هم قد اولدوز، آواز بچه‌های قالیباف

بازگشت زن بابا

آه، عروسک گنده! چرا ترا آتش زدند و هیچ نگفتند که بچه‌ها ترا

با هزار آرزو درست کرده بودند؟

در تنهایی و غصه، امید شب چله

امیدواری بیهوده همه‌ی شادی‌ها چه شدند؟

قصه‌ی ما به سر نمی‌رسد اولدوز و کلاغ‌ها

منبع: قصه‌های صمد بهرنگی: کتاب اول جلد اول مجموعه قصه‌ها

(ناشر: کتاب ارزان ۱۹۹۸) چاپ اول

بازنویس: یاشار آذری

آدرس اینترنتی کتابخانه: <http://www.nashr.de>

ایمیل یاشار آذری: yasharazarri@gmail.com

مسئول نشر کارگری سوسیالیستی: یاشار آذری

تاریخ بازنویسی: ۱۳۸۴

اولدوز و عروسک سخنگو

چند کلمه از عروسک سخنگو:

بچه ها، سلام! من عروسک سخنگوی اولدوز خانم هستم. بچه هایی که کتاب «اولدوز و کلاغ ها» را خوانده اند، من و اولدوز را خوب می شناسند. قصه ی من و اولدوز پیش از قضیه ی کلاغ ها روی داده، آنوقت ها که زن بابای اولدوز یکی دو سال پیش تر نبود که به خانه آمده بود و اولدوز چهار پنج سال پیش تر نداشت. آنوقت ها من سخن گفتن بلد نبودم. ننه ی اولدوز من را از چارقد و چادر کهنه اش درست کرده بود و از موهای سرش توی سینه و شکم و دست ها و پاهایم تپانده بود.

یک شب اولدوز مرا جلوش گذاشت و هی برایم حرف زد و حرف زد و درددل کرد. حرف هایش اینقدر در من اثر کرد که من به حرف آمدم و با او حرف زدم و هنوز هم حرف زدن یادم نرفته.

سرگذشت من و اولدوز خیلی طولانی است. آقای «بهرنگ» آن را از زبان اولدوز شنیده بود و قصه کرده بود. چند روز پیش نوشته اش را آورد پیش من و گفت: «عروسک سخنگو، من سرگذشت تو و اولدوز را قصه کرده ام و می خواهم چاپ کنم. بهتر است تو هم مقدمه ای برایش بنویسی.»

من نوشته‌ی آقای «بهرنگ» را از اول تا آخر خواندم و دیدم راستی راستی قصه‌ی خوبی درست کرده اما بعضی از جمله هاش با دستور زبان فارسی جور در نمی‌آید. پس من خودم مداد به دستم گرفتم و جمله های او را اصلاح کردم. حالا اگر غلطی چیزی در جمله بندی ها و ترکیب کلمه ها و استعمال حرف اضافه ها دیده شود، گناه من است، آن بیچاره را نباید سرزنش کنید که چرا فارسی بلد نیست. شاید او هم خوش ندارد به زبانی قصه بنویسد که بلدش نیست. اما چاره اش چیست؟ هان؟

حرف آخرم اینکه هیچ بچه‌ی عزیز دردانه و خودپسندی حق ندارد قصه‌ی من و اولدوز را بخواند. بخصوص بچه های ثروتمندی که وقتی توی ماشین سواریشان می‌نشینند، پز می‌دهند و خودشان را یک سر و گردن از بچه های ولگرد و فقیر کنار خیابان ها بالاتر می‌بینند و به بچه های کارگر هم محل نمی‌گذارند. آقای «بهرنگ» خودش گفته که قصه هاش را بیش تر برای همان بچه های ولگرد و فقیر و کارگر می‌نویسد.

البته بچه های بد و خودپسند هم می‌توانند پس از درست کردن فکر و رفتارشان قصه های آقای «بهرنگ» را بخوانند. بم قول داده. دوست همه ی بچه های فهمیده: عروسک سخنگو

عروسک، سخنگو می‌شود

هوا تاریک روشن بود. اولدوز در صندوقخانه نشسته بود، عروسک گنده‌اش را جلوش گذاشته بود و آهسته آهسته حرف می‌زد:

«... راستش را بخواهی، عروسک گنده، توی دنیا من فقط تو را دارم. ننه ام را می‌گویی؟ من اصلاً یادم نمی‌آید. همسایه امان می‌گوید خیلی وقت پیش بابام

طلاقش داده و فرستاده پیش دده اش به ده. زن بابام را هم دوست ندارم. از وقتی به خانه‌ی ما آمده بابام را هم از من گرفته. من تو این خانه تنهام. گاوم را هم دیروز کشتند. او میانه‌اش با من خوب بود. من برایش حرف می‌زدم و او دست‌های مرا می‌لیسید و از شیرش بمن می‌داد. تا مرا جلو چشمش نمی‌دید، نمی‌گذاشت کسی بدوشدش. از کوچکی در خانه‌ی ما بود. ننه‌ام خودش زیانده بودش و بزرگش کرده بود... عروسک گنده، یا تو حرف بزنی یا من می‌ترکم!.. آره، گفتم که دیروز گاوم را کشتند. زن بابام و یار شده و هوس گوشت گاو مرا کرده. حالا خودش و خواهرش نشسته‌اند تو آشپزخانه، منتظرند گوشت بپزد بخورند... بیچاره گاو مهربان من!.. می‌دانم که الانه داری روی آتش قل قل می‌زنی... عروسک گنده، یا تو حرف بزنی یا من می‌ترکم!.. غصه مرگ می‌شوم... زن بابام، از وقتی و یار شده، چشم دیدن مرا ندارد. می‌گوید: «وقتی روی ترا می‌بینم، دلم به هم می‌خورد. دست خودم نیست.» من مجبورم همه‌ی وقتم را در صندوقخانه بگذرانم که زن بابام روی مرا نبیند و دلش به هم نخورد. عروسک گنده، یا تو حرف بزنی یا من می‌ترکم!.. من هیچ نمی‌دانم از چه وقتی ترا دارم. من چشم باز کرده‌ام و ترا دیده‌ام. اگر تو هم با من بد باشی و اخم کنی، دیگر نمی‌دانم چکار باید بکنم... عروسک گنده، یا تو حرف بزنی یا من می‌ترکم!.. دق می‌کنم... عروسک گنده!.. عروسک گنده!.. من دارم می‌ترکم. حرف بزنی!.. حرف...»

ناگاه اولدوز حس کرد که دستی اشک چشمانش را پاک می‌کند و آهسته می‌گوید: اولدوز، دیگر بس است، گریه نکن. تو دیگر نمی‌ترکی. من به حرف آدم... صدای مرا می‌شنوی؟ عروسک گنده ات به حرف آمده. تو دیگر تنها نیستی...»

اولدوز موهاش را کنار زد، نگاه کرد دید عروسک گنده اش از کنار دیوار پا شده آمده نشسته روبروی او و با یک دستش اشک های او را پاک می کند. گفت: عروسک، تو داشتی حرف می زدی؟ عروسک سخنگو گفت: آره. باز هم حرف خواهم زد. من دیگر زبان ترا بلدم.

هوا تاریک شده بود. اولدوز به زحمت عروسکش را می دید. کورمال کورمال از صندوقخانه بیرون آمد و رفت طرف تاقچه که کبریت بردارد و چراغ روشن کند. کبریت کنار چراغ نبود. چراغ را زمین گذاشت رفت از تاقچه‌ی دیگر کبریت برداشت آورد. ناگهان پایش خورد به چراغ و چراغ واژگون شد، شیشه اش شکست و نفتش ریخت روی فرش. بوی نفت قاتی تاریک شد و اتاق را پُر کرد. در این وقت در زدند. اولدوز دست پاچه شد. عروسک که تا آستانه‌ی صندوقخانه آمده بود گفت: بیا تو، اولدوز. بهتر است به روی خودت نیاری و بگویی که تو اصلاً پات را از صندوقخانه بیرون نگذاشته‌ای.

صدای باز شدن در کوچه و بابا و زن بابا شنیده شد. زن بابا جلوتر می آمد و می گفت: تو آشپزخانه بودم چراغ روشن نکردم، الانه روشن می کنم.

عروسک باز به اولدوز گفت: زود باش، بیا تو! اولدوز گفت: بهتر است اینجا بایستم و بهشان بگویم که شیشه شکسته، اگر نه، پا روی خرده شیشه می گذارند و بد می شود. وقتی زن بابا پاش را از آستانه به درون می گذاشت، اولدوز کبریتی کشید و گفت:

مامان، مواظب باش. چراغ افتاد شیشه اش شکست.

بابا هم پشت سر زن بابا تو آمد. زن بابا دست روی اولدوز بلند کرده بود که بابا گرفتش و آهسته بهش گفت: گفتم چند روزی ولش کن... وقت کشتن گاو، اولدوز آنقدر گریه و بی صبری کرده بود که همه گفته بودند از غصه خواهد ترکید. دیشب هم شام نخورده بود و تا صبح هذیان گفته بود و صدای گاو در آورده بود. برای خاطر همین، بابا به زنش سپرده بود چند روزی دختره را ولش کند و زیاد پاپی اش نباشد.

زن بابا فقط گفت: بچه اینقدر دست و پا چلفتی ندیده بودم. چراغ هم بلد نیست روشن کند. حالا دیگر از پیش چشم دور شو!

اولدوز رفت به صندوقخانه. زن بابا چراغ دیگری روشن کرد و به شوهرش گفت: بوی نفت دلم را به هم می زند.

تابستان بود و پنجره باز. زن بابا سرش را از پنجره بیرون کرد و بالا آورد. بابا لباس هاش را کنده بود و داشت خرده شیشه ها را جمع می کرد که خواهر زن بابا با عجله تو آمد و گفت: خانم باجی، گوشت ها مثل زهر تلخ شده.

زن بابا قد راست کرد و گفت: چه گفتی؟ گوشت ها تلخ شده؟ پری تکه ای گوشت به طرفش دراز کرد و گفت: بچش ببین.

زن بابا گوشت را از دست خواهرش قاپید و گذاشت توی دهنش. گوشت چنان تلخ مزه و بدطعم بود که دل زن بابا دوباره به هم خورد.

چه دردسر بدهم. بابا و زن بابا و پری با عجله رفتند به آشپزخانه.

اولدوز و عروسک سخنگو در روشنایی کمی که به صندوقخانه می افتاد داشتند صحبت می کردند. اولدوز می گفت: شنیدی عروسک سخنگو، پری چه گفت؟ گفت که گوشت گاو برایشان تلخ شده.

عروسک سخنگو گفت: من خیال می‌کنم گاو گوشتش را فقط برای آن‌ها تلخ کرده. توی دهن تو دیگر تلخ نمی‌شود.

اولدوز گفت: من خواهم خورد.

عروسک گفت: یک چیزی از این گاو را هم باید نگه داری. حتماً به دردمان می‌خورد. این جور گاوها خیلی خاصیت‌ها دارند.

اولدوز گفت: به نظر تو کجاش را نگه دارم؟

عروسک گفت: مثلاً پاش را.

تلخ برای زن بابا، شیرین برای اولدوز

در آشپزخانه، بابا و زن بابا و پری دور اجاق جمع شده بودند و تکه‌های گوشت را یکی پس از دیگری می‌چشیدند و تف می‌کردند. هنوز مقدار زیادی گوشت از قناری آویزان بود، گذاشته بودندش که فردا یکجا قورمه‌کنند. بابا تکه‌ای برید و چشید. نپخته‌اش هم تلخ و بد طعم بود. گفت: نمی‌دانم پیش از مردن چه خورده که اینجوری شده.

زن بابا گفت: هیچ چیز نخورده. دختره زهر چشمش را روش ریخته. اکبیری بد ریخت!..

بابا گفت: گاو را ببخود حرام کردیم، هی به تو گفتم بگذار از قصابی گوشت بخرم، قبول نکردی...

زن بابا گفت: حالا گاو به جهنم، من خودم دارم از پا می‌افتم. بوی گند دلم را به هم می‌زند...

پری بازوش را گرفت و گفت: بیا برویم بیرون.

زن بابا روی بازوی پری تکیه داد و رفت نشست لب کرت و گفت: اولدوز را صدایش کن بیاید این گوشت ها را ببرد بدهد خانه‌ی کلثوم. بوی گند خانه را پُر کرده.

کلثوم همسایه‌ی دست چیشان بود. شوهرش در تهران کار می‌کرد. کارگر آجری بود. پسر کوچکی هم داشت به اسم یاشار که به مدرسه می‌رفت. خودش اغلب رختشویی می‌کرد.

پری دوید طرف اتاق و صدا زد: اولدوز، اولدوز، مامان کارت دارد. می‌روی خانه‌ی یاشار.

اولدوز داشت برای عروسکش تعریف یاشار را می‌کرد که صدای پری صحبتشان را برید.

عروسک سخنگو گفت: اگر میل داری خبر حرف زدن مرا به یاشار هم بگو. اولدوز گفت: آره، باید بگویم.

آنوقت رفت به حیاط. نور چراغ برق سر کوچه حیاط را کمی روشن می‌کرد. زن بابا نشسته بود و عق می‌زد و بالا می‌آورد. بابا قابلمه را آورده و گذاشته بود پای درخت توت. کف دستش روی پیشانی زن بابا بود.

پری به اولدوز گفت: قابلمه را ببر بده کلثوم.

زن بابا گفت: ننشینی با آن پسره‌ی لات به روده درازی!.. زود برگرد!..

اولدوز گفت: مامان، تو خودت چرا گوشت نمی‌خوری؟

زن بابا با بیحوصلگی گفت: مگر توی بینی ات پنبه تپانده‌ای، بوی گندش را نمی‌شنوی؟!.. برش دار ببر.

پری به زن بابا گفت: اصلاً، خانم باجی، این گاو وقتی زنده بود هم، گوشت تلخی می‌کرد. حیوان نانجیبی بود.

بابا چیزی نمی‌گفت. برگشت اولدوز را نگاه کند که دید اولدوز تکه‌های گوشت را از قابلمه در می‌آورد و با لذت می‌جود و می‌بلعد. بکهو فریاد زد: دختر، این‌ها را نخور مریضت می‌کند. همه به صدای بابا برگشتند و اولدوز را نگاه کردند و از تعجب بر جا خشک شدند.

بابا یک بار دیگر گفت: دختر، گفتم نخور. تف کن زمین. اولدوز گفت: بابا، گوشت به این خوبی و خوشمزه‌گی را چرا نخورم؟ پری گفت: واه، واه! مثل لاشخورها هر چه دم دستش می‌رسد می‌خورد. زن بابا گفت: آدم نیست که. اولدوز تکه‌ای دیگر به دهان گذاشت و گفت: من تا حال گوشت به این خوشمزه‌گی نخورده‌ام.

زن بابا چندشش شد. پری رو ترش کرد. بابا ماتش برد. اولدوز باز گفت: چه عطری!.. مزه‌ی کره و گوشت مرغ و این‌ها را می‌دهد، مامان... زن بابا که دست و روش را شسته بود، پا شد راه افتاد طرف اتاق و گفت: آنقدر بخور که دل و روده‌ات بریزد بیرون. به من چه. بابا گفت: بس است دیگر، دختر. مریض می‌شوی. ببر بده خانه‌ی کلثوم. اولدوز گفت: بگذار یکی دو تا هم بخورم، بعد.

بابا و پری هم رفتند تو. زن بابا در اتاق این‌ور و آن‌ور می‌رفت و دست روی دلش گذاشته بود و می‌نالید. بابا و پری که تو آمدند گفت: بوی گند همه جا را پُر کرده. پری گفت: بوی نفت است، خانم باجی.

زن بابا گفت: یعنی من اینقدر خرم که بوی نفت را نمی شناسم؟!..وای دلم!..
 روده هام دارند بالا می آیند... آ...خ!..

بابا گفت: پری خاتم، ببرش حیاط، هوای خنک بخورد.
 پری دست زن بابا را گرفت و برد به حیاط. اولدوز هنوز نشسته بود پای
 درخت با لذت و اشتهای گوشت می خورد و به به می گفت و انگشت هاش را
 می لیسید. زن بابا داد زد: نیم وجبی، دیگر داری کفرم را بالا می آری. گفتم
 بوی گند را از خانه ببر بیرون!..

اولدوز گفت: مامان بوی گند کدام بود؟

زن بابا قابلمه را با لگد زد و فریاد کشید: این گوشت های گاو گر ترا
 می گویم. دِ پاشو بوش را از اینجا ببر بیرون!.. دل و روده هام دارد بالا می آید.
 اولدوز گفت: مامان، بگذار چند تکه بخورم، گرسنه ام است.
 زن بابا موهای اولدوز را چنگ زد و سرش داد زد: داری با من لج می کنی،
 توله سگ!

بابا به سر و صدا از پنجره خم شد و پرسید: باز چه خبر است؟
 زن بابا گفت: تو فقط زورت به من بدبخت می رسد. هی به من می گویی با
 این زردنیو کاری نداشته باشم. حالا ببین چه لجی با من می کند.
 اولدوز قابلمه را برداشت و رفت طرف در کوچه. پشت در قابلمه را زمین
 گذاشت و حلقه را گرفت و یک پاش را به در چسباند و خودش را بالا کشید و
 در را باز کرد و پایین آمد. قابلمه را برداشت و بیرون رفت. زن بابا دنبالش داد
 کشید: در را نبندی!..

گفتگوی ساده و مهربان

آن شب بابا و زن بابا و پری در حیاط خوابیدند. اولدوز گفت: من تو اتاق می خوابم.

بابا گفت: دختر، تو که همیشه می گفتی تنهایی می ترسی تو صندوقخانه بخوابی، حالا چه شده که می خواهی تک و تنها بخوابی؟
اولدوز گفت: من سردم می شود.

پری گفت: هوای به این گرمی، می گوید سردم می شود. بیچاره خانم باجی! حق داری چشم دیدنش را نداشته باشی.

زن بابا گفت: ولش کنید کپه مرگش را بگذارد. آدم نیست که گوشت گندیده را می خورد، به به هم می گوید.

وقتی قیل و قال خوابید، اولدوز عروسک سخنگو را صدا کرد. عروسک آمد و تپید زیر لحاف اولدوز. دو تایی گرم صحبت شدند.

عروسک پرسید: یاشار را دیدی؟

اولدوز گفت: آره، دیدم. باورش نمی شد تو سخنگو شده ای. باید یک روزی سه تایی بنشینیم و ...

عروسک گفت: حالا که تابستان است و یاشار به مدرسه نمی رود، می توانیم صبح تا شام با هم بازی کنیم و گردش برویم.

اولدوز گفت: یاشار بیکار نیست. قالیبافی می کند.

عروسک گفت: پس دده اش؟

اولدوز گفت: رفته تهران. تو کوره های آجرپزی کار می کند.

عروسک گفت: اولدوز، تو باید از هر کجا شده پای گاو را برای خودمان نگه داری.

آن، یک گاو معمولی نبوده.
اولدوز گفت: من هم قبول دارم. هر که گوشتش را می‌چشید دلش به هم می‌خورد. اما برای من مزه‌ی کره و عسل و گوشت مرغ را داشت.
یاشار و ننه اش هم خوششان آمد و با لذت خوردند.
عروسک گفت: یاشار حالش خوب بود؟
اولدوز گفت: امروز صبح تو کارخانه انگشت شستش را کارد بریده. بدجوری. دیگر نمی‌تواند گره بزند.
ناگهان زن بابا دادش بلند شد: دختر، صدات را ببر!.. آخر چرا مثل دیوانه‌ها داری ور و ور می‌کنی. هیچ معلوم است چه داری می‌گویی؟
بابا گفت: خواب می‌بیند.
زن بابا گفت: خواب سرش را بخورد.
عروسک یواشکی گفت: بهتر است دیگر بخوابی.
اولدوز پچ و پچ گفت: من خوابم نمی‌آید. می‌خواهم با تو حرف بزنم، بازی کنم. تو قصه بلدی؟
عروسک گفت: حالا یک کمی بخواب، وقتش که شد بیدارت می‌کنم.
می‌خواهم تو و یاشار را ببرم به جنگل.
اولدوز دیگر چیزی نگفت و به پشت دراز کشید و از پنجره چشم دوخت به آسمان تا ستاره‌هایی را که می‌افتادند، نگاه کند.

شب جنگل، شبی که انگار خواب بود. پشک وارو در آسمان

نصف شب گذشته بود. ماه داشت از پشت کوه‌ها در می‌آمد. روی زمین هوا ایستاده بود، نفس نمی‌کشید. اما بالاترها نسیم ملایمی می‌وزید. سه تا کبوتر

سفید توی نسیم پرواز می کردند و نرم نرم می رفتند، می لغزیدند. زیر پایشان و بالشان شهر خوابیده بود در سایه روشن مهتاب. پَر شکسته‌ی یکی از کبوترها را با نخ بسته بودند. پشت بعضی از بام‌ها کسائی خوابیده بودند. بچه‌ای بیدار شد و به مادرش گفت: ننه، کبوترها را نگاه کن. انگار راهشان را گم کرده اند.

مادرش در خواب شیرینی فرو رفته بود، بیدار نشد. چشم بچه با حسرت دنبال کبوترها راه کشید و خودش همانجور ماند تا دوباره به خواب رفت. ماه داشت بالا می آمد و سایه‌ها کوتاه تر می شد. حالا دیگر کبوترها از شهر خیلی دور شده بودند. کبوتر پَر شکسته به کبوتر وسطی گفت: عروسک سخنگو، جنگل، خیلی دور است؟

کبوتر وسطی جواب داد: نه، یاشار جان. وسط همان کوه‌هایی است که ماه از پشتشان در آمد. نکند خسته شده باشی.

یاشار، همان کبوتر پَر شکسته، گفت: نه، عروسک سخنگو. من از پرواز کردن خوشم می آید. هر چقدر پرواز کنم خسته نمی شوم. تابستان‌ها خواب می بینم سوار بادبادکم شده‌ام و می پریم.

کبوتر سومی گفت: من هم هر شب خواب می بینم پَر گرفته‌ام پرواز می کنم.

کبوتر وسطی، همان عروسک سخنگو، گفت: مثلاً چه جور؟

کبوتر سومی گفت: یک شب خواب دیدم قوطی عسل را برداشته‌ام همه را خورده‌ام، زن بابا بو برده دنبالم گذاشته. یک وردنه هم دستش بود. من هر چقدر زور می زدم بدم، نمی توانستم. پاهام سنگینی می کرد و عقب می رفت. کم مانده بود زن بابا به من برسد که یکهو من به هوا بلند شدم و شروع کردم

به پر زدن و دور شدن و از این بام به آن بام رفتن. زن بابا از زیر داد می زد و دنبالم می کرد.

یاشار گفت: آخرش؟

اولدوز گفت: آخرش یکهو زن بابا دست دراز کرد و پام را گرفت و کشید پایین. من از ترسم جیغ زدم و از خواب پریدم. دیدم صبح شده و زن بابا نوک پام را گرفته تکانم می دهد که: بلند شو! آفتاب پهن شده، تو هنوز خوابی.

یاشار و عروسک سخنگو خندیدند و گفتند: عجب خوابی!

بعد عروسک سخنگو گفت: آخر تو چه بدی به زن بابا کرده ای که حتی در خواب هم دست از سرت بر نمی دارد؟

اولدوز گفت: من چه می دانم. یک روزی به بابام می گفتم که تا من توی خانه ام، بابام او را دوست ندارد. بابام هم می خورد که هر دو تان را دوست دارد.

یاشار گفت: من می خواهم چند تا پشتک وارو بزیم.

عروسک گفت: هر سه تان را می زنیم.

آن شب چوپان هایی که در آن دور و برها بودند و به آسمان نگاه می کردند، می دیدند سه تا کبوتر سفیدتر از شیر تو دل آسمان پر می زنند و پشتک وارو می زنند و حرف می زنند و راه می روند و هیچ هم خسته نمی شوند.

ناگهان یاشار گفت: اوه!.. صبر کنید. زخم سر باز کرد.

عروسک و اولدوز نگاه کردند دیدند خون از پیر شکسته ی یاشار چکه می کند.

عروسک از کرک های سینه‌ی خودش کند و زخم یاشار را دوباره بست و گفت: به جنگل که رسیدیم، زخمت را مرهم می‌گذاریم، آنوقت زود خوب می‌شود.

حالا پای کوه ها رسیده بودند. اول دره‌ی تنگی دیده شد. کوه ها در دهانه‌ی دره سر به هم آورده بودند و دهانه را تنگ تر کرده بودند. کبوترها وارد دره شدند. یاشار از عروسک پرسید: عروسک سخنگو، تو هیچ به ما نگفتی برای چه به جنگل می‌رویم.

عروسک گفت: امشب همه‌ی عروسک‌ها می‌آیند به جنگل. هر چند ماه یکبار ما این جلسه را داریم.

اولدوز گفت: جمع می‌شوید که چه؟

عروسک گفت: جمع می‌شویم که ببینیم حال پسر بچه‌ها و دختر بچه‌ها خوب است یا نه. از این گذشته، ما هم بالاخره جشن و شادی لازم داریم. دره تمام شد. جنگل شروع شد. درخت‌ها، دراز دراز سرپا ایستاده بودند و زیر نور ماه می‌درخشیدند. مدتی هم از بالای درخت‌ها پرواز کردند تا وسط جنگل رسیدند. سر و صدا و همه‌می‌گفتگو به گوش رسید. زمین بزرگ بی‌درختی بود. برکه‌ای از یک گوشه‌اش شروع می‌شد و پشت درخت‌ها می‌پیچید. دورادور درخت‌های گوناگون بلند قدی، سرپا ایستاده بودند و پرندگان رنگارنگی رویشان نشسته آواز می‌خواندند یا صحبت می‌کردند. کنار برکه آتش بزرگی روشن بود که نور سرخش را همه جا می‌پاشید. صدها و هزارها عروسک کوچک و بزرگ این‌ور و آن‌ور می‌رفتند یا دسته‌دسته گرد هم نشسته گپ می‌زدند. عروسک‌های گنده و ریزه، خوشپوش و بد سر و وضع و پسر و دختر قاتی هم شده بودند.

آن شب جانوران جنگل هم نخوابیده بودند. دوردور، پای درخت ها، جا خوش کرده بودند و عروسک ها را تماشا می کردند.

یاشار و اولدوز از دیدن این همه عروسک و پرنده و جانور ذوق می کردند. هیچ بچه ای حتی در خواب هم چنین چیزی ندیده است. ماه در آب برکه دیده می شد. درخت ها و پرنده ها و شعله های آتش هم دیده می شد. همه چیز زیبا بود. همه چیز مهربان بود. خوب بود. دوست داشتنی بود. همه چیز. همه چیز. همه.

طاووسی با دم چتری و پرچاته

طاووس تک و تنها روی درختی نشسته و دمش را آویخته بود. عروسک سخنگو به یاشار و اولدوز گفت: بیایید شما را ببرم پیش طاووس، باش صحبت کنید. من می روم پیش سارا. صداتان که کردم، می آید پیش عروسک ها.

اولدوز گفت: سارا دیگر کیست؟

عروسک گفت: سارا بزرگ ماست.

عروسک بچه ها را با طاووس آشنا کرد و خودش رفت پیش دوستانش.

طاووس گفت: پس شما دوستان عروسک سخنگو هستید.

اولدوز گفت: آره. ما را آورده اینجا که جشن عروسک ها را تماشا کنیم.

یاشار گفت: راستی، طاووس، تو چقدر خوشگلی!

طاووس گفت: حالا شما کجای مرا دیده اید. دم را نگاه کنید...

یاشار و اولدوز نگاه کردند. دیدند دم طاووس یواش یواش بالا آمد و آمد و مثل چتر بزرگی باز شد. در نور ماه و آتش، پره‌های طاووس هزار رنگ می‌زدند. بچه‌ها دهانشان از تعجب باز مانده بود.

طاووس گفت: بله، همانطور که می‌بینید من پرنده‌ی بسیار زیبایی هستم. می‌بینید با دم چه طاق زیبایی بسته‌ام؟ همه‌ی بچه‌ها می‌میرند برای یک پَر من. تمام شاعران از زیبایی و لطافت من تعریف کرده‌اند. مثلاً سعدی شیرازی می‌گوید: از لطافت که هست در طاووس - کودکان می‌کنند بال و پَرش. حتی در یک کتاب قدیمی خواندم که ابوعلی سینا، حکیم بزرگ، تعریف گوشت و پیه مرا خیلی کرده و گفته که درمان بسیاری از مرض‌هاست. شاعران، خورشید را به من تشبیه می‌کنند و به آن می‌گویند: طاووس آتشین پَر. در بعضی از کتاب‌های قدیمی نام مرا ابوالحسن هم نوشته‌اند. من حتی از جفت خودم زیباترم...

یاشار از پرچانگی طاووس به تنگ آمده بود. اما چون درنظر داشت یکی دو تا از پره‌اش را از او بخواهد، به حرف‌های طاووس خوب گوش می‌داد و پی‌فرصت بود. آخرش سخن طاووس را برید و گفت: طاووس جان، یکی دو تا از پره‌های زیبایت را به من و اولدوز می‌دهی؟ می‌خواهم بگذارم لای کتاب‌ها.

طاووس یکه خورد و گفت: نه. من نمی‌توانم پره‌های قیمتی‌ام را از خودم دور کنم. این‌ها جزو بدن من‌اند. مگر تو می‌توانی چشم‌هات را درآری بدهی به من؟

اولدوز حواسش بیش‌تر پیش عروسک‌ها و جانوران بود و به حرف‌های طاووس کم‌تر گوش می‌داد. بنابر این زودتر از یاشار دید که عروسک سخنگو صدایشان می‌زند. عروسک جلدش را انداخته بود و دیگر کبوتر نبود.

اولدوز نگاه کرد دید یاشار بدجوری پکر است. گفت: یاشار بیا برویم پایین. عروسک سخنگو صدامان می کند. طاووس را به درود گفتند و پرکشیدند و رفتند پایین. طاووس تا آن لحظه دمش را بالا نگه داشته بود و از جاش تکان نخورده بود که مبادا پای زشتش دیده شود. وقتی دید بچه ها می خواهند بروند، گفت: خوش آمدید. امیدوارم هر جا که رفتید فراموش نکنید که از زیبایی من تعریف کنید.

آشنایی با سارا و دیگر عروسک ها

عروسک سخنگو دستی به سر و صورت اولدوز و یاشار کشید و از جلد کبوتر درشان آورد. عروسک ریزه ای قد یک و جب روی سنگ ها نشسته بود. عروسک سخنگو به او گفت: سارا، دوستان من این ها هستند، اولدوز و یاشار.

یاشار و اولدوز سلام کردند. سارا پا شد. بچه ها خم شدند و با او دست دادند.

سارا گفت: به جشن ما خوش آمده اید. من از طرف تمام عروسک ها به شما خوش آمد می گویم.

یاشار گفت: ما هم خیلی افتخار می کنیم که توانسته ایم محبت عروسک سخنگو را به دست آوریم. و خیلی خوشحالیم که به جمع خودتان راهمان داده اید و با ما مثل دوستان خود رفتار می کنید. از همه تان تشکر می کنیم.

سارا گفت: اول باید از خودتان تشکر کنید که توانسته اید با اخلاق و رفتار مهربان خود عروسک تان را به حرف بیاورید و به این جنگل راه بیاورید.

بعد رویش را کرد به عروسک سخنگو و گفت: بچه‌ها را ببر و با عروسک‌های دیگر آشنا کن و به همه بگو بیایند پیش من. چند کلمه حرف می‌زنیم و رقص را شروع می‌کنیم. عروسک‌ها تا شنیده بودند عروسک سخنگو دوستانش را هم آورده است، خودشان دسته دسته جلو می‌آمدند و بچه‌ها را دوره می‌کردند و شروع می‌کردند به خوش آمد گفتن و محبت کردن و حرف زدن.

خودپسندها چه ریختی اند؟

درد انگشت یاشار شدت یافته بود. دست عروسک را گرفت و گفت: انگشتم بدجوری درد می‌کند، یک کاری بکن.

عروسک گفت: پاک یادم رفته بود. خوب شد یادم انداختی.

عروسک گنده ای پیش آمد و گفت: زخمی شدی، یاشار؟

یاشار گفت: آره، عروسک خانم. انگشت شستم را کارد بریده.

اولدوز اضافه کرد: تو کارخانه‌ی قالیبافی.

عروسک گنده گفت: بیا برویم جنگل. من مرهمی بلدم که زخم را چند ساعته

خوب می‌کند. بیا.

بعد دست یاشار را گرفت و کشید.

عروسک سخنگو گفت: برو یاشار. عروسک مهربانی است. دواهای گیاهی

را خوب می‌شناسد.

دو تایی از وسط عروسک‌ها گذشتند و پای درختان رسیدند. جانوران جنگل

راه باز کردند. خرگوش سفیدی داشت ساقه‌ی گیاهی را می‌جوید. عروسک به

او گفت: رفیق خرگوش، می توانی بروی از آن سر جنگل یکی دو تا از آن برگ های پت و پهن برایم بیاری؟

خرگوش گفت: این دفعه زخم کی را می بندی؟

عروسک گفت: زخم یاشار را می بندم. همین جا پای درخت چنار نشسته ایم. خرگوش دیگر چیزی نگفت و خیز برداشت و در پیچ و خم جنگل ناپدید شد. عروسک چند جور برگ و گیاه جمع کرد و نشست پای درخت چناری و سنگ پهنی جلوش گذاشت و شروع کرد برگ و گیاه را کوبیدن.

عروسک های دیگر از اینجا دیده نمی شدند. فقط شعله های آتش کم و بیش از وسط شاخ و برگ درختان دیده می شد.

یاشار گفت: عروسک خانم، تو طاووس را می شناسی؟

عروسک گفت: خیلی هم خوب می شناسم. همه اش فیس و افاده می فروشد، پز می دهد.

یاشار گفت: عروسک سخنگو ما را برد پیش او که باش صحبت کنیم اما او همه اش از خودش گفت.

عروسک گفت: عروسک سخنگو شما را پیش او برده که با چشم خودتان ببینید خودپسندها چه ریختی اند.

یاشار گفت: بش گفتم از پرهاش یکی دو تا بدهد بگذارم لای کتاب هام، نداد. گفت که پرهاش به آن ارزانی ها هم نیست که من گمان می کنم.

عروسک گنده همانطور که برگ و گیاه را می کوبید گفت: بیخود می گوید.. همین روزها وقت ریختن پرهاش است. آن وقت هر چقدر بخواهی می توانی برداری.

یاشار گفت: راستی؟

عروسک گفت: طاووس هر سال همین روزها پرهاش را می ریزد.
یاشار گفت: آنوقت چه ریختی می شود؟
عروسک گفت: یک چیز بد و زشت و بد منظره. بخصوص که پاهای زشتش
را هم دیگر نمی تواند قایم کند.

شب های تاریک جنگل و کرم شب تاب

یاشار داشت توی تاریکی جنگل را نگاه می کرد که چشمش افتاد به
روشنایی ضعیفی که از وسط گیاه ها یواش یواش به آن ها نزدیک می شد. به
عروسک گفت: عروسک خانم، آن روشنایی از کجا می آید؟
عروسک نگاه کرد و گفت: کرم شب تاب است. او کرم مهربانی است که
توی تاریکی نور پس می دهد. مثل اینکه می آید پیش ما. نمی خواهد ما توی
تاریکی بمانیم.

عروسک و یاشار آنقدر صبر کردند که کرم شب تاب نزدیک شد و سلام کرد.
عروسک گفت: سلام، کرم شب تاب. کجا می خواهی بروی؟
کرم شب تاب گفت: داشتم توی تاریکی جنگل می گشتم که صدای شما را
شنیدم و پیش خود گفتم «من که یک کم روشنایی دارم، چرا پیش آن ها نرم؟»
عروسک تشکر کرد و یاشار را نشان داد و گفت: برای زخم یاشار مرهم
درست می کنیم. پسر خوبی است. باش آشنا شو.

یاشار و کرم شب تاب گرم صحبت شدند. یاشار از مدرسه و قالیبافی و ننه و
دده اش به او گفت، و او هم از جنگل و جانوران و درختان و شب های تاریک
جنگل. عروسک گنده هم مرهم را کوبید و حاضر کرد. بعد رفت از یک درختی
میوه ای کند و آورد. آبش را گرفت و با آب زخم یاشار را شست و تمیز کرد.

هر نوری هر چقدر هم ناچیز باشد، بالاخره روشنایی است. وصله
های سر زانوی یاشار

چند دقیقه بعد خرگوش از راه رسید. دو تا برگ نرم و پهن به دندان گرفته بود. آن ها را داد به عروسک. وقتی چشمش به کرم افتاد، سلام کرد و گفت: عجب مجلس دوستانه ای!

کرم شب تاب گفت: رفیق خرگوش، من همیشه می‌کوشم مجلس تاریک دیگران را روشن کنم، جنگل را روشن کنم، اگر چه بعضی از جانوران مسخره‌ام می‌کنند و می‌گویند «با یک گل بهار نمی‌شود. تو بیهوده می‌کوشی با نور ناچیزت جنگل تاریک را روشن کنی.»

خرگوش گفت: این حرف مال قدیمی هاست. ما هم می‌گوییم «هر نوری هر چقدر هم ناچیز باشد، بالاخره روشنایی است.»

عروسک مرهم را روی زخم مالیده، برگ را روش پیچیده بود. خرگوش از او پرسید: عروسک خانم، دیگر با من کاری نداشتی؟

عروسک گفت: یک کار دیگر هم داشتیم. طاووس نشسته روی درخت زبان گنجشک، کنار برکه. این روزها وقت ریختن پرهاش است. می‌روی یک کاری می‌کنی که یکهو تکان بخورد، یکی دو تا از پرهاش بیفتند. آنوقت آن ها را برمی‌داری می‌آری می‌دهیم به یاشار. می‌خواهد بگذارد لای کتاب هاش.

خرگوش گذاشت رفت. کرم شب تاب گفت: این همان طاووس خودپسند است؟

عروسک گفت: آره.

یاشار گفت: خیلی به پرهاش می‌نازد.

کرم شب تاب گفت: رفیق یاشار، عروسک خانم را می بینی چه لباس های رنگارنگ و قشنگی پوشیده! همه جاش زیباتر از طاووس است اما یک ذره فیس و افاده تو کارش نیست. برای همین هم است که اگر لباس هاش را بکند دور بیندازد، باز هم ما دوستش خواهیم داشت. این هیچوقت زشت نیست. چه با لباس هاش چه بی لباس هاش.

یاشار در تاریک روشن وسط درختان، دستی به وصله های سر زانوی خود کشید و نگاهی به آستین های پاره و پاهای لخت و پاشنه های ترک ترک خود کرد و چیزی نگفت.

عروسک گفت: یاشار، خیال نکنی من هم مثل طاووس اسیر لباس های رنگارنگم هستم. این ها را در خانه تن من کرده اند. آخر من در خانه ی ثروتمندی زندگی می کنم. عروسک سخنگو خانه ی ما را خوب می شناسد... عروسک تکه ای از دامن پیرهنش را پاره کرد و دست یاشار را بست. پا شدند که بروند، کرم شب تاب گفت: من همین جا می مانم که رفیق خرگوش برگردد. دنبال تان می فرستمش.

عروسک و یاشار هنوز از وسط درختان خارج نشده بودند که خرگوش به ایشان رسید. دو تا پر زیبای طاووس را به دهان گرفته بود. یاشار پرها را گرفت و راه افتادند.

بهترین رقص دنیا

کنار برکه ی آب، سارا، بزرگ عروسک ها، داشت حرف می زد و عروسک های دیگر ساکت گوش می دادند. اولدوز کناری ایستاده بود.

سارا می گفت: من دیگر بیش تر از این در دستران نمی دهم. اول چله‌ی کوچک باز هم دیگر را می بینیم. و در پایان حرف هایم بار دیگر از مهمانان عزیزمان تشکر می کنم که با مهربانی ها و خوبی های خودشان عروسکشان را به حرف آورده اند. همه می دانیم که تاکنون هیچ بچه‌ای نتوانسته بود اینقدر خوب باشد که عروسکش را به حرف بیاورد. امیدوارم که دوستی اولدوز و یاشار و عروسکشان همیشگی باشد. حالا به افتخار مهمانان عزیزمان رقص گل سرخ را اجرا می کنیم.

همه برای سارا کف زدند و پراکنده شدند. عروسک سخنگو بچه ها را روی سنگ بلندی نشاند و گفت: همین جا بنشینید و تماشا کنید. رقص گل سرخ بهترین رقص دنیاست.

رقص گل سرخ، سرود گل سرخ

لحظه ای میدان خالی بود. دورادور جانوران پای درختان نشسته بودند و پرندگان روی درختان و دیگر چیزی دیده نمی شد. بعد صدای نرم و شیرین موسیقی بلند شد و ده بیست تا عروسک بنفش پوش ساززان وارد شدند و نرم نرم آمدند در گوشه ای ایستادند. بعد قایقی شگفت و سفید مثل برف از ته برکه نمایان شد که به آهنگ موسیقی تکان می خورد و پیش می آمد. عروسکان سفیدپوش بسیاری روی قایق خاموش ایستاده بودند. صدای نرم و زمزمه وار آب شنیده می شد. مرغابی ها و قوهای سفید فراوانی از پس و پیش، قایق را می راندند و ماهیان سرخ ریز و درشتی دور سفیدها را گرفته بودند و راست می لغزیدند به پیش. ماهتاب هم توی آب بود. قایق که لب آب رسید، عروسک های سفید رقص کنان پا به زمین گذاشتند. مرغابی ها و قوها

و ماهی‌ها لب آب رج بستند. عروسک‌ها دست‌ها و بدنشان را حرکت می‌دادند و نرم می‌رقصیدند. لبه‌ی پیرهانشان تا زمین می‌رسید. می‌رقصیدند و به هم نزدیک می‌شدند و لبخند می‌زدند و دوتا دوتا و سه تا سه تا باز می‌رقصیدند. یکی دو تا شروع کردند به خواندن. رفته رفته دیگران هم به آن‌ها پیوستند و صدای موسیقی و آواز فضای جنگل را پر کرد.

عروسک‌ها چنین می‌خواندند:

روزی بود، روزگاری بود:

لب این آب کبود

گل سرخی روییده بود

درشت،

زیبا،

پر پر.

باد آمد

باران آمد

بوران شد

توفان شد

گل سرخی از جا کنده شد

گل برگ هاش پراکنده شد.

کجا رفتند؟

چکارشان کردند؟

مرده اند، زنده اند؟

کس نمی‌داند.

آه چه گل سرخ زیبایی بود؟..

عروسک های سفید آواز خوانان و رقص کنان جمع شدند و پهلوی
عروسک های بنفش ایستادند. کمی بعد عروسک کوچولوی سرخی از پشت
درختان رقص کنان درآمد.

عروسک های سفید شروع کردند به خواندن:

ما این را می شناسیم:

گل برگ گل سرخ است.

از کجا می آید؟

به کجا می رود؟

کس نمی داند؟

عروسک سرخ کمی این ور و آن ور پلکید و از گوشه‌ی دیگری خارج شد.
بعد عروسک سرخ دیگری وارد شد.

عروسک های سفید شروع کردند به خواندن.

یک گل برگ سرخ دیگر

از کجا می آید؟

به کجا می رود؟

کس نمی داند؟

عروسک سرخ کمی این ور آن ور پلکید و خواست از گوشه‌ی ای خارج شود
که به عروسک سرخ دیگری برخورد. لحظه‌ی ای به هم نگاه کردند و دست هم
را گرفتند و شروع کردند به رقص بسیار تند و شادی. مدتی رقصیدند. بعد
عروسک سرخ دیگری به آن‌ها پیوست. بعد دیگری و دیگری تا صداها
عروسک بزرگ و کوچک سرخ وارد شدند. دسته دسته حلقه زده بودند و

می‌رقصیدند. رقصی تند و شاد. ماه درست بالای سرشان بود. آتش خاموش شده بود.

صدای موسیقی باز هم تندتر شد. عروسک‌ها دست‌ها را رها کردند و پراکنده شدند و درهم شدند و لب‌برکه جمع شدند.

اولدوز و یاشار روی سنگ‌نشسته بودند و چنان شیفته‌ی رقص عروسک‌ها شده بودند که نگو. یاشار حتی پرطاووس را هم فراموش کرده بود. ناگهان دیدند لب‌برکه گل‌سرخ‌ی درست شد. درشت، زیبا، پُر پر. گل‌سرخ شروع کرد به چرخیدن و رقصیدن. عروسک‌های سفید حرکت کردند و دور گل‌سرخ را گرفتند و آن‌ها هم شروع کردند به رقص و چرخ.

آهنگ رقص یواش یواش تندتر و تندتر شد. بچه‌ها چنان به هیجان آمده بودند که پا شدند و دست‌در دست‌هم، آمدند قاطی عروسک‌ها شدند. جانوران و پرندگان و درختان هم به جنب و جوش افتاده بودند.

عروسک‌ها رقصیدند و رقصیدند، آنوقت همه پراکنده شدند و باز میدان خالی شد. لحظه‌ای بعد عروسک‌ها با لباس‌های اولیشان در آمدند. دیگر وقت رفتن بود. ماه یواش یواش رنگ می‌باخت.

رفت و آمد کبوترها، معمایی که برای زن بابا هرگز حل نشد

هوا کمی روشن شده بود. زن بابا چشم باز کرد دید سه تا کبوتر سفید نشسته‌اند روی درخت توت. کمی همدیگر را نگاه کردند. بعد یکیشان پرید رفت به خانه‌ی یاشار و دوتاشان از پنجره رفتند تو. زن بابا هر چه منتظر شد کبوترها بیرون نیامدند. خواب از سرش پرید. باشد رفت از پنجره نگاه کرد دید اولدوز و عروسکش دوتایی خوابیده‌اند و چیزی در اتاق نیست. خیلی تعجب

کرد. کمی هم ترسید. نتوانست تو برود. چند دقیقه همانجا ایستاد. بعد نگران آمد تپید زیر لحافش. اما هنوز چشمش به پنجره بود. گوش به زنگ بود. کمی بعد صدای ناآشنایی از اتاق به گوش رسید. بعد صدای پیچ و پیچ دیگری جوابش داد. مثل اینکه دو نفر داشتند با هم حرف می زدند. زن بابا از ترس عرق کرد. چشم هاش را بیحرکت دوخته بود به پنجره. صدای پیچ و پیچ دو نفره باز به گوش رسید. این دفعه زن بابا اسم خودش را هم شنید و پاک ترسید. شوهرش را بیدار کرد و گفت: پاشو ببین کی تو اتاق است. من می ترسم.

بابا گفت: زن، بخواب، این وقت صبح کی می آید خانه‌ی مردم دزدی؟
زن بابا گفت: دزد نیست. یک چیز دیگری است. دو تا کبوتر رفتند تو اتاق و دیگر بیرون نیامدند.

بابا برای خاطر زنش پا شد و رفت از پنجره نگاه کرد دید اولدوز عروسکش را بغل کرده و خوابیده. برگشت به زنش گفت: دیدی زن به سرت زده! حتی کبوترها را هم توی خواب دیده‌ای! پاشو سماور را آتش کن. این فکرهای بچگانه را هم از سرت در کن.

زن بابا پا شد رفت به آشپزخانه که آتش روشن کند. بابا آفتابه برداشت و رفت به مستراح. پری هنوز خواب بود. اگر بیدار بود البته می دید که کبوتر سفیدی از خانه‌ی یاشار بالا آمد و از پنجره‌ی خانه‌ی این ها تپید تو، بعد هم صدای پیچ بلند شد.

زن بابا آتش چرخان به دست داشت از دهلیز می گذشت که صدای گفتگویی شنید:

صدایی گفت: عروسک سخنگو بلند شو مرا از جلد کبوتر درآور، بعد بخواب.

صدای دیگری گفت: خوب شد که آمدی. من اصلاً فراموش کرده بودم که تو توی جلد کبوتر رفتی به خانه ات، بیا جلو از جلدت درآرمت. صدای اولی گفت: باید برویم خانه‌ی خودمان. اینجا نمی‌شود. صدای دومی گفت: آره. بپر برویم. نباید تو را اینجا ببینند.

زن بابا داشت دیوانه می‌شد. از ترس فریادی کشید و دوید به حیاط. بابا داشت لب کرت دست و روش را می‌شست که دید دو تا کبوتر سفید پرکشان از پنجره در آمدند و یک کمی توی هوا این ور و آن ور رفتند، بعد نشستند در حیاط خانه‌ی دست چپی، بابا کبوترها را نگاه کرد و به زنش گفت: دیگر چرا جنقولک بازی در می‌آری؟ مگر از کبوترها نمی‌ترسیدی؟ این‌ها هم که گذاشتند رفتند.

پری به سروصدا بلند شد نشست. زن بابا آتش چرخان به دست کنار دیوار ایستاد گفت: باز هم داشتند حرف می‌زدند. «از ما بهتران» بودند. پری هاج و واج مانده بود. زن بابا و بابا یکی بدو می‌کردند و ملتفت نبودند که کبوتر سفیدی پشت هره‌ی بام قایم شده می‌خواهد دزدکی تو بخزد. این کبوتر، عروسک سخنگو بود که از پیش یاشار بر می‌گشت. وقتی دید کسی نمی‌بیندش از پنجره تپید تو. اما زن بابا به صدای بالش سر بلند کرد و دیدش و داد زد: این‌ها!.. نگاه کن!.. باز یکی رفت تو.

بابا دوید طرف پنجره. دید کبوتر تپید به صندوقخانه. بابا هم خودش را به صندوقخانه رساند اما چیزی ندید. مات و معطل ماند که ببینی این کبوتر لعنتی کجا قایم شد. یک هو چشمش افتاد به عروسک سخنگو که پشت در سر پا ایستاده بود.

اولدوز چنان خوابیده بود که انگار چند شبانه روز بی خوابی کشیده و هرگز بیدار بشو نیست. بابا نگاهی به او کرد و لحافش را بلند کرد دید تنهاست. فکر برش داشت که ببینی عروسک را کی برده گذاشته توی صندوقخانه پشت در. زن بابا و پری داشتند جلو پنجره بابا را زل می زدند. زن بابا گفت: عروسک دختره چی شده؟ من که آمدم نگاه کردم پهلوش بود.

بابا گفت: تو صندوقخانه است. کبوتر هم نیست.
زن بابا گفت: به نظرم این عروسک یک چیزیش است. می ترسم بلایی سرمان بیاورد...

زن بابا دعایی خواند و به خودش فوت کرد و بعد گفت: حالا تو دختره را بیدارش کن...
بابا با نوک پا اولدوز را تکان داد و گفت: د بلند شو دختر!..

یاشار نظر کرده ی امام ها شده بود

ننه ی یاشار ظهر به خانه اشان برگشت و دید یاشار هنوز خوابیده. کلثوم از صبح تا حالا پیش زن بابای اولدوز بود. رخت شسته بود و گوشت گاو را که گندیده بود، برده بود انداخته بود جلو سگ های کوچه.

هوا گرم بود. یاشار سخت عرق کرده بود و لحافش را دور انداخته بود. روی پهلوی چپش خوابیده بود و زانوانش را تا شکمش بالا آورده بود. ننه اش نگاه کرد دید پارچه ی روی زخمش عوض شده، همان پارچه نیست که خودش بسته بود، یک تکه پارچه ی آبی ابریشمی بود. یاشار را تکان داد. یاشار چشم باز کرد و گفت: ننه، بگذار یک کمی بخوابم.

ننه اش گفت: پسر بلند شو. ظهر شده. تو از کی اینقدر تنبل شده ای؟ این پارچه‌ی آبی را از کجا آوردی زخمت را بستی؟

یاشار نگاه تندی به انگشت شستش کرد، همه چیز ناگهان یادش آمد. لحظه‌ای دودل ماند. ننه اش نشست بالای سرش، عرق پیشانی‌اش را با چادرش پاک کرد و گفت: نگفتی پسر من این پارچه‌ی تر و تمیز را از کجا آورده‌ای؟

یاشار گفت: خواب دیدم یک مرد نورانی آمد نشست پهلویم و به من گفت: پسر من، می خواهی زخمت را خوب کنم؟ من گفتم: چرا نمی خواهی، آقا. آن مرد نورانی مرهمی از جیبش درآورد و زخم را دوباره بست و گفت: تا تو بیدار بشوی زخمت هم خوب خواهد شد...

یاشار لحظه ای ساکت شد و باز گفت: مرد مهربانی بود صورتش اینقدر نورانی بود که نگوی. وقتی زخم را بست، به من گفت: نگاه کن ببین آن چیست ایستاده پشت سرت. من عقب برگشتم و دیدم چیزی نیست. اما وقتی به جلو هم نگاه کردم باز دیدم چیزی نیست. مرد رفته بود.

ننه‌ی یاشار با چنان حیرتی پسرش را نگاه می کرد و بی حرکت نشسته بود که یاشار اولش ترسید، بعد که ننه اش به حرف آمد فهمید که یخش خوب گرفته.

ننه اش گفت: گفتمی صورتش هم نورانی بود؟

یاشار گفت: آره، ننه. عین همان که آن روز می گفتمی یک وقتی بخواب ننه بزرگ آمده بود و پای چلاقیش را خوب کرده بود. ببین زخم من هم دیگر درد نمی کند.

ننه‌ی یاشار گریه‌اش گرفت. از شوق و شادی گریه می کرد. پسرش را در آغوش کشید و سر و رویش را بوسید و گفت: تو نظر کرده‌ی امام‌ها

شده‌ای. از تو خوششان آمده. اگر دده ات بدانند!.. گفתי انگشتت دیگر درد نمی‌کند؟

یاشار گفت: عین این یکی انگشت هام شده. از فردا باز می‌توانم کار کنم. آنوقت زخمش را باز کرد و برگ‌ها و مرهم گیاهی را برداشت زخمش را به ننه اش نشان داد. جای زخم سفید شده بود و هیچ چرک و کثافتی نداشت. زخم را دوباره بستند. یاشار پا شد لحاف و تشکش و متکایش را جمع کرد گذاشت به رختچین و گفت: ننه، هوا دیگر گرم شده. امشب پشت بام می‌خوابم. ننه اش بهت زده نگاهش می‌کرد. چیزی نگفت. یاشار گذاشت رفت به حیاط که دست و رویش را بشوید. کلتوم داشت توی اتاق دعا می‌خواند، شکر می‌گزارد. یاشار تازه یادش آمد که پره‌های طاووس را تو جنگل جا گذاشته.

مورچه سواره‌ها

یاشار لب کرت ایستاده بود می‌شاشید که چشمش افتاد به پای گاو که کنار دیوار افتاده بود. گریه‌ی سیاهی هم روی دیوار نشسته بو می‌کشید. یاشار از پای گاو چیزی نفهمید، بعد یادش آمد که دیشب اولدوز و عروسک چه به او گفته بودند.

دیشب وقتی از جنگل بر می‌گشتند، اولدوز به او گفته بود: صبح که ننه ات می‌آید خانه‌ی ما، پای گاو را می‌فرستم پیش تو. خوب مواظبش باش.

یاشار گفته بود: برای چه؟

عروسک سخنگو جواب داده بود: این، از آن گاوهای معمولی نبوده. پاش را نگه می‌داریم، به دردمان می‌خورد. هر وقت مشکلی داشتیم می‌توانیم ازش کمک بخواهیم.

یاشار تو همین فکرها بود که صدای جیغ و داد اولدوز بلند شد. وسط جیغ و دادش می شد شنید که می گفت: نکن مامان!.. غلط کردم!.. خاله پری کمکم کن!.. آخ مُردَم!..

یاشار گیج و منگ لب کرت ایستاده بود و نمی دانست چکار باید بکند. ناگهان دوید به طرف پای گاو و برش داشت و یواشکی گفت: زن بابا دارد اولدوز را می کشدش. حالا چکار کنیم؟
صدای ضعیفی به گوش یاشار آمد: مرا ببنداز پشت بام. مواظب گربه‌ی سیاه هم باش.

یاشار گربه‌ی سیاه را زد و از خانه دور کرد. بعد پا را انداخت پشت بام. به صدای افتادن پا، ننه اش از اتاق گفت: یاشار، چی بود افتاد پشت بام؟
یاشار گفت: چیزی نبود. پای گاو را که برابم آورده بودی انداختم پشت بام خشک بشود.

ننه اش گفت: اولدوز داده. هیچ معلوم است پای گاو می خواهی چکار؟
یاشار گفت: ننه، باز مثل اینکه زن بابا دارد اولدوز را می زند. بهتر نیست یک سری به آن ها بزنی؟
ننه اش گفت: به ما مربوط نیست، پسر جان. هر کی صلاح کار خودش را بهتر می داند.

یاشار گفت: آخر ننه...

ننه اش گفت: دست و روت را زود بشور بیا ناهار بخوریم.
یاشار دیگر معطل نکرد. از پلکانی که پشت بام می خورد، رفت بالا. پای گاو گفت: ده بیست تا از مورچه سواره هام را فرستادم به حساب زن بابا برسند.
مواظب گربه‌ی سیاه باش. می ترسم آخرش روزی مرا بقاپد ببرد. یاشار دور و

برش را نگاه کرد دید گریه‌ی سیاه نوک پا نوک پا دارد جلو می آید. کلوخی دم دستش بود. برش داشت و پراند. گریه‌ی سیاه خیز برداشت و فرار کرد.

فلفل چه مزه‌ای دارد؟ مورچه سواره‌ها به داد اولدوز می‌رسند

حالا برای اینکه ببینیم اولدوز چه اش بود، کمی عقب بر می‌گردیم و پیش اولدوز و زن باباش می‌رویم.

خانه‌ی بابای اولدوز دو اتاق رو به قبله بود با دهلیزی در وسط. یکی اتاق نشیمن بود که صندوقخانه‌ی او هم داشت و دیگری برای مهمان و این‌ها. اتاق پذیرایی بود. آشپزخانه‌ی کوچکی هم تهِ دهلیز بود. طرف دیگر حیاط مستراح بود و اتاق مانندی که کف آن تنوری بود با سوراخی بالایش در سقف. پلکانی از کنار اتاق پذیرایی به پشت بام می‌خورد.

آن روز وقتی ننه‌ی یاشار به خانه‌اشان رفت، زن بابا نشسته بود توی آشپزخانه برای خودش خاگینه می‌پخت. پری را گذاشته بود پشت در اتاق که زاغ سیاه اولدوز را چوب بزند. تهِ و توی کارش را در بیاورد.

زن بابا از همان صبح زود بویی برده بود و فکر کرده بود که میان اولدوز و عروسک حتماً سر و سرّی هست.

پری بی‌سروصدا پشت در گوش ایستاده بود و از شکاف در اولدوز را می‌پایید. بابا هنوز از اداره اش بر نگشته بود.

اولدوز تا آنوقت فرصت نکرده بود با عروسک حرف بزند. بابا و زن بابا خیلی کوشیده بودند از او حرف بیرون بکشند اما نتوانسته بودند. اولدوز خود را به بی خبری زده بود. وقتی دلش قرص شد که کسی نمی‌بیندش، رفت سراغ عروسکش. گفت: زن بابا سراپا چشم و گوش شده. انگار بویی برده.

عروسک سخنگو گفت: بهتر است چند روزی از هم دوری کنیم. اولدوز گفت: خاله پری بد نیست. اما امان از دست زن بابا! اگر بداند من عروسک سخنگو دارم، یک دقیقه هم نمی تواند صبر کند. تنور را آتش می کند و می اندازد تو آتش، بسوزی خاکستر شوی.

پری وسط صحبت پا شد رفت زن بابا را خبر کرد. زن بابا خاک انداز به دست آمد پشت در. صدایی نمی آمد، از شکاف در اولدوز را دید که در صندوقخانه را کبک کرد آمد نشست کنار دیوار و شروع کرد به شمردن انگشت هایش و بازی با آن ها. زن بابا در را باز کرد و گفت: با کی داشتی حرف می زدی؟.. زود بگو والا دست هات را با سوزن سوراخ سوراخ می کنم!.. دختره ی بی حیا!..

اولدوز دلش در سینه اش ریخت. خواست چیزی بگوید، زبانش به تته پته افتاد و من من کرد. زن بابا سوزنی از یخه اش کشید و فرو کرد به دست اولدوز. اولدوز داد زد و گریه کرد. زن بابا باز فرو کرد. اولدوز دست و پا زد و خواست در برود که پری گرفتش و نگه داشتش جلو روی زن بابا. زن بابا آن یکی دستش را هم سوزنی فرو کرد و گفت: حالا دیگر نمی توانی دروغ سر هم کنی. من بابات نیستم که سرش را شیره بمالی. بگو ببینم آن عروسک مسخره ات چه تخمی است؟ چه بارش است؟ می گویی یا فلفل توی دهنش پُر کنم؟

اولدوز وسط گریه اش گفت: من چیزی نمی دانم ماما... آخر من چه می دانم!..

زن بابا رو کرد به پری و گفت: پری، برو شیشه ی فلفل را زود بردار بیار. فلفل خوب می تواند این را سر حرف بیاورد.

پری دوید رفت شیشه‌ی فلفل را آورد. زن بابا مقداری فلفل کف دستش ریخت و خواست اولدوز را بگیرد که از دستش در رفت و پناه برد به کنج دیوار. زن بابا به پری گفت: بیا دست هاش را بگیر. من باید امروز به او بفهماتم که زن بابا یعنی چه.

پری و زن بابا اولدوز را به پشت خواباندند. زن بابا نشست روی پاهاش و پری بالای سرش و دست های اولدوز را محکم گرفت. زن بابا دهن اولدوز را باز کرد و خواست فلفل بریزد که اولدوز جیغش بلند شد صدایش را چنان سرش انداخته بود گریه می کرد که صدایش تا چند خانه آنطرف تر به گوش می رسید. اولدوز جیغ می زد و می گفت: غلط کردم!.. خاله پری کمک کن!.. پری چیزی نگفت: زن بابا گفت: تا حرف راست نگفته‌ای نمی توانی از دستم سالم در بروی.

اولدوز گریه کنان گفت: من که چیزی نمی دانم... ولم کنید!.. آخ مُردَم!.. و تقلا کرد که خودش را رها کند. زن بابا فلفل را توی دهنش ریخت و گفت: حالا فلفل بخور ببین چه مزه ای دارد!

اولدوز به سرفه افتاد و تف کرد به سر و صورت زن بابا. فلفل رفت توی چشم هاش. ناگهان پری جیغ زد و از جا جست. دست برد پشت گردنش. مورچه سواره‌ای با تمام قوتش گوشت گردنش را نیش می زد. بعد مورچه‌ی دیگری ساق پای زن بابا را گزید. بعد مورچه‌ی دیگری بازوی پری را گزید. بعد مورچه‌ی دیگری پشت زن بابا را. چنان شد که هر دو دویدند به حیاط. آخرش مورچه‌ها را با لنگه کفش زدند و له کردند. اما جای نیششان چنان می سوخت که پری گریه‌اش گرفت. اولدوز وسط اتاق به رو افتاده بود، با دو دستش دهنش را گرفته بود و زار می زد. بوی سوختگی غذا از آشپزخانه می آمد.

مهمانان زن بابا و پری

تنگ غروب، یاشار جاش را پشت بام انداخته بود و آمده بود نشسته بود لب بام، پاهایش را آویزان کرده بود و نشستن خورشید را تماشا می کرد. آفتاب زردی، رنگ های تو در توی افق و ابرهای شعله ور غروب همیشه برایش زیبا بود. هوا که گرگ و میش شد، ستارگان درآمدند. تک و توک، اینجا و آنجا و رنگ پریده - که یواش یواش پر نور می شدند و می درخشیدند. چشمک می زدند.

صدای پری او را از جا پراند. پری جلو پنجره ایستاده بود و به ننه اش می گفت: کلثوم، پاشو بیا خانه ی ما. از شوهرت نامه داری.

چند دقیقه بعد یاشار و ننه اش پیش بابای اولدوز نشسته بودند و چشم به دهان او دوخته بودند. پری و زن بابا هم در اتاق بودند. اولدوز نبود. دده ی یاشار نامه هاش را به آدرس بابا می فرستاد. در نامه نوشته بود که کمی مریض است و دیگر نمی تواند کار کند، همین روزها برمی گردد پیش زن و بچه اش.

آخرهای نامه بود که در زدند. چند تا مهمان آمدند. برادر و زن برادر زن بابا بودند با پسر کوچکشان بهرام. از راه دوری آمده بودند. از یک شهر دیگر. نشستند و صحبت گل انداخت. زن بابا کلثوم را نگه داشت که شام درست کند. یاشار گاه می رفت پیش ننه اش به آشپزخانه، گاه می آمد می نشست پای پنجره. اما هیچ حرفی برای گفتن نداشت. البته حرف خیلی داشت، اما گفتنی نبود. دلش می خواست کاریش نداشته باشند و او را بگذارند برود پیش اولدوز.

وسط بگو بخند زن برادر رو کرد به زن بابا و گفت: ما آمدیم تو و پری را ببریم. صبح حرکت می کنیم.

زن بابا گفت: نامزد پری برگشته؟

زن برادر گفت: آره. همین فردا عروسی راه می افتد.

آنوقت رو کرد به پری و تو صورتش خندید.

آیا هرگز خواهد شد کسی بداند زن بابا چه بلایی سر اولدوز آورده؟

شام که خوردند زن بابا پا شد شروع کرد به جمع و جور کردن اسباب سفر و لباس هاش و چیزهای دیگری که لازمش بود. در صندوقخانه که باز شد، چشم یاشار افتاد به اولدوز که به پشت خوابیده بود و دهنش را با پارچه بسته بودند.

ننه ی یاشار گفت: این دختر چه اش است؟ شام هم که چیزی نخورد.

زن بابا گفت: مریض است. بهتر است چیزی نخورد.

کلثوم گفت: چه اش است؟

زن بابا گفت: دهنش تاول زده.

کلثوم و زن بابا توی صندوقخانه حرف می زدند. برادر زن بابا دم در صندوقخانه نشسته بود، حرف هاشان را شنید و در را نیمه باز کرد و اولدوز را دید و رو کرد به بابا، گفت: پس این دختره را هنوز نگه داشته اید، خیال می کردم...

بابا حرفش را برید و گفت: آره، هنوز پیش خودمان است. برادر نگاهی به

زن خودش کرد و زن نگاهی به شوهرش و دیگر چیزی نگفتند.

کی از تاریکی می ترسد؟ شب پشت بام چه جوری است؟
شب دیروقت بود. کلتوم در آشپزخانه ظرف می شست، دیگران گرم صحبت بودند که بهرام به مادرش گفت: مامان، من شاش دارم.

مادرش گفت: خودت برو دیگر، مادر جان.

بهرام گفت: نه من می ترسم.

زن بابا رو کرد به یاشار و گفت: پاشو پهلوی بهرام برو...

یاشار خودش هم از خیلی وقت پیش شاش داشت اما یکجور تنبلی او را سر جاش چسبانده بود و نمی توانست پا شود برود بشاشد. دو تایی پا شدند رفتند بیرون. همین جوری که لب کرت ایستاده بودند می شاشیدند، بهرام گفت: تو هم مدرسه می روی؟ من کلاس چهارم هستم.

یاشار گفت: آره، من هم.

باز سکوت شد. یاشار هیچ حال حرف زدن نداشت. بعد بهرام گفت: من شاگرد اول کلاسمان هستم. پایام گفته یک دوچرخه برایم می خرد. تو چطور؟
یاشار گفت: من نه...

وقتی خواستند برگردند چشم بهرام به پله ها خورد. پرسید: این پله ها دیگر برای چیست؟

یاشار گفت: پشت بام می خورد. می خواهی برویم بالا نگاه کنیم.

بهرام گفت: من از تاریکی می ترسم. برویم تو.

یاشار گفت: اول من می روم بالا. تو پشت سرم بیا.

بهرام دو دل شد. گفت: تو از تاریکی نمی ترسی؟

یاشار گفت: نه. من شب ها تنهایی می خوابم پشت بام و باکی هم ندارم.

بهرام گفت: شب پشت بام چه جوری است؟

یاشار گفت: اگر بیایی پشت بام، خودت می بینی.

یاشار این را گفت و پا در پلکان گذاشت و چابک رفت بالا. بهرام کمی دو دل ایستاد و بعد یواش یواش بالا رفت. یاشار دستش را گرفت و برد وسط بام. تو ی آسمان یک وجب جای خالی پیدا نبود. همه اش ستاره بود و ستاره بود. میلیون ها میلیون ستاره.

یاشار گفت: می بینی؟

ستاره ای بالای سرشان افتاد و کمانه کشید و پایین آمد. ستاره ی دیگری در دوردست داغون شد. چند تا سگ در سکوت شب عوعو کردند و دور شدند. پروانه ای داشت می رفت طرف سر کوچه. شبکوری تندی از جلوشان رد شد و پروانه را شکار کرد و در تاریکی گم شد. ستاره ی دیگری افتاد و خط روشنی دنبال خودش کشید. بوی طویله از چند خانه آن طرف تر می آمد.

یاشار «راه مکه» را بالای سرشان نشان داد و گفت: این روشنایی پهن را که تو آسمان کشیده شده، می بینی؟

بهرام گفت: آره.

یاشار گفت: این را بش می گویند «راه مکه».

بهرام گفت: حاجی ها از همین راه به مکه می روند؟

یاشار خندید و گفت: نه بابا. مردم بیسواد بش می گویند راه مکه. این ها ستاره های ریز و درشتی اند که پهلوی هم قرار گرفته اند. خیال نکنی به هم چسبیده اند. خیلی هم فاصله دارند. از دور این شکلی دیده می شوند.

بهرام گفت: پس چرا مردم بش می گویند راه مکه؟

یاشار گفت: معلوم است دیگر. آدم های قدیمی که از علم خبری نداشتند، برای هر چه که خودشان بلد نبودند افسانه درست می کردند. این هم یکی از آن افسانه هاست.

بهرام با تردید گفت: تو این حرف ها را از خودت در نمی آری؟
یاشار گفت: این ها را از آموزگاران یاد گرفته ام. مگر آموزگار شما برایتان از این حرف ها نمی گوید؟

بهرام گفت: نه. ما فقط درسمان را می خوانیم.
یاشار گفت: مگر این حرف ها درس نیست؟
ستاره ی درخشانی از یک گوشه ی آسمان بلند شده بود و به سرعت پیش می آمد. بهرام بدون آنکه جواب یاشار را بدهد گفت: آن ستاره را نگاه کن. کجا دارد می رود؟

یاشار گفت: آن که ستاره نیست. قمر مصنوعی است. از زمین به آسمان فرستاده اند.

بهرام گفت: کجا دارد می رود؟
یاشار گفت: همین جوری دور زمین می گردد.
بهرام گفت: تو مرا دست انداخته ای. از خودت حرف در می آری.
یاشار گفت: از خودم حرف در می آرم؟ آموزگاران بم گفته. تو هم می توانی از آموزگار خودتان بپرسی.

بهرام گفت: آموزگار ما از اینجور چیزها نمی گوید.
یاشار گفت: لابد بلد نیست که بگوید.
بهرام گفت: نه. آموزگار ما همه چیز بلد است. خودش می گوید. تو دروغ می گویی.

بازار صحبت و بحث داشت گرم می شد که داد زن بابا تو حیاط بلند شد:
کجایید، بهرام؟

بچه ها کمی از جا جستند. بهرام باز یاد تاریکی شب افتاد و خواست گریه کند
که یاشار دستش را گرفت و گفت: نترس پسر، من پهلوت ایستاده ام.
زن بابا صدای یاشار را شناخت و غرید: گوساله، بچه را چرا بردی پشت
بام؟

و معطل نکرد و تند رفت پشت بام. بهرام را از دست یاشار درآورد و گفت:
برو گم شو!.. لات هرزه!..
یاشار گفت: قحبه!..

زن بابا از کوره در رفت. محکم زد تو صورت یاشار. بعد دست بهرام را
گرفت رفتند پایین. یاشار لحظه ای ایستاد. آخرش بغضش ترکید و زد زیر
گریه. برگشت رفت پشت بام خودشان و به رو افتاد روی رختخوابش.

گر به ی سپاه آخرش کار خودش را کرد

یاشار صبح به سر و صدای مسافرها بیدار شد. آفتاب پشت بام پهن شده بود
و گرمای ناخوشایندی داشت. ننه اش چمدان زن بابا را روی دوش گرفته بود
و آخر از همه از در بیرون رفت. هر دو خانه خلوت شد. یاشار دهن دره ای
کرد و پا شد از پلکان رفت پیش اولدوز. اولدوز پارچه‌ی جلو دهنش را باز
کرده بود، داشت گوشه و کنار صندوقخانه را می گشت. یاشار صدایش زد:
دنبال چی می گردی اولدوز؟

اولدوز سرش را بلند کرد و گفت: تویی یاشار؟

یاشار گفت: آره. چه بلایی سر عروسکی آمده؟

اولدوز گفت: نمی دانم، پیدایش نیست.

اولدوز سرگذشت دیروزش را در چند کلمه به یاشار گفت. یاشار هم احوال پای گاو و مورچه هاش را گفت. آنوقت هر دو شروع کردند تمام سوراخ سنبه ها را گشتن. خبری نبود. یاشار گفت: نکند زن بابا ازمان ربوده باشد!

اولدوز گفت: چکار می توانیم بکنیم؟

یاشار گفت: مورچه ها می توانند پیدایش کنند. اگر زیر زمین هم باشد، باز می توانند نقب بزنند بروند سراغش.

اولدوز گفت: پس برو پای گاو را بردار بیار.

یاشار تندی رفت. پشت بام گربه‌ی سیاه را دید که یک چیزی به دندان گرفته با عجله دور می‌شود. یاشار آمد پایین و رفت سراغ لانه‌ی سگ که در گوشه‌ی حیاط بود و پای گاو را آنجا قایم کرده بود. لانه خالی بود. باعجله آمد پشت بام. اما از گربه‌ی سیاه هم خبری نبود. باز آمد پایین. باز رفت پشت بام. همین جور کارهای بیهوده ای می‌کرد و هیچ نمی دانست چکار باید بکند آخرش به صدای ننه اش به خود آمد. ننه اش داشت لب کرت دست و روی اولدوز را می شست. یاشار هم رفت پیش آن‌ها.

ننه اش گفت: یاشار، اگر انگشتت دیگر درد نمی‌کند، بهتر است سر کار بروی.

یاشار گفت: ننه، تو نمی روی رختشوری؟

کلثوم گفت: بابای اولدوز گفته من خانه بمانم مواظب اولدوز باشم. ناهار هم برایش درست خواهم کرد.

یاشار گفت: دده امروز می‌آید؟

ننه اش گفت: اگر آمد، به تو خبر می‌دهم.

عروسکی هم قد اولدوز، آواز بچه‌های قالیباف

دو سه روز بعد دده‌ی یاشار آمد. چنان مریض بود که صبح تا شام می‌خوابید و زار می‌زد. کلثوم و یاشار برایش دکتر آوردند، دوا خریدند. ننه‌ی یاشار دیگر نمی‌توانست دنبال کار برود. در خانه می‌ماند و از شوهرش و اولدوز مواظبت می‌کرد. گاهی هم روشور درست می‌کرد. که زن‌های همسایه می‌آمدند ازش می‌خریدند یا خودش می‌برد سر حمام‌ها می‌فروخت.

یاشار قالیبافی می‌کرد. خرج خانه بیش تر پای او بود. وقت بیکاری را هم همیشه با اولدوز می‌گذراند. چند روزی حسرت عروسک سخنگو را خوردند و به جستجوهای بیهوده پرداختند. آخرش قرار گذاشتند عروسک دیگری درست کنند و زود هم شروع به کار کردند.

اولدوز سوزن نخ کردن و برش و دوخت را از ننه‌ی یاشار یاد گرفت. از اینجا و آنجا تکه پارچه‌های جور واجوری گیر آوردند و مشغول کار شدند. یاشار خرده ریز پشم و این‌ها را از کارخانه می‌آورد که توی دست‌ها و پای‌های عروسک بتپانند. می‌خواستند عروسک را هم قد اولدوز درست کنند. قرار گذاشتند که صورتش را هم یاشار نقاشی کند. اعضای عروسک را یک یک درست می‌کردند و کنار می‌گذاشتند که بعد به هم بچسبانند. برای درست کردن سرش از یک توپ پلاستیکی کهنه استفاده کردند. روی توپ را با پارچه‌ی سفیدی پوشاندند و یاشار یک روز جمعه تا عصر نشست و چشم‌ها و دهان و دیگر جاهاش را نقاشی کرد.

بیست روز بعد عروسک سر پا ایستاده بود هم قد اولدوز اما لب و لوجه اش آویزان، اخمو. نمی‌خندید. خوشحال نبود. بچه‌ها نشستند فکرهايشان را روی هم ریختند که ببینند عروسکشان چه‌اش است، چرا اخم کرده نمی‌خندد. آخرش

فهمیدند که عروسکشان لباس می خواهد. تهیه‌ی لباس برای چنین عروسک گنده‌ای کار آسانی نبود. پارچه زیاد لازم داشت. تازه برش و دوخت لباس هم خود کار سخت دیگری بود. دو سه روزی به این ترتیب گذشت و بچه‌ها چیزی به عقل‌شان نرسید. یاشار سر هفته مزدش را می آورد می داد به ننه اش و ده شاهی یک قران از او روزانه می گرفت. روزی به اولدوز گفت: من پولم را جمع می کنم و برای عروسک لباس می خرم.

اما وقتی حساب کردند دیدند با این پول ها ماه ها بعد هم نمی شود برای عروسک گنده لباس خرید. چند روزی هم به این ترتیب گذشت. عروسک گنده همچنان لخت و اخمو سر پا ایستاده بود. بچه‌ها هر چه باش حرف می زدند جواب نمی داد.

یک روز یاشار همچنان که پشت دار قالی نشسته بود دفه می زد فکری به خاطرش رسید. او فکر کرده بود که عروسک هم قد اولدوز است و بنابر این می شود از لباس های اولدوز تن عروسک هم کرد. از این فکر چنان خوشحال شد که شروع کرد به آواز خواندن. از شعرهای قالبیافان می خواند. بعد دفه را زمین گذاشت و کارد را برداشت. همراه ضربه های کارد آواز می خواند و خوشحالی می کرد. چند لحظه بعد بچه های دیگر هم با او دم گرفتند و فضای نیمه تاریک و گرد گرفته‌ی کارخانه پر شد از آواز بچه های قالبیاف:

گنندیم نابات آماغا

ایستکانا سالماغا

جیبیمده اون شاهیم یوخ

باشلادیم قیرجانماغا

قایدی چره ک داشینی

یاردی منیم باشیمی
باشیمین قانی دورمور
سسله دیم قارداشیمی

معنی فارسی شعر این است:

رفتم نبات بخرم
تو استکان بندازم
در جیبم ده شاهی هم نداشتم
پس شروع به ادا و اطوار کردم
دکاندار سنگ یک چارکی را برش داشت
و زد سرم را شکافت
خون سرم بند نمی آمد
پس برادرم را صدا زدم

بازگشت زن بابا

عصر که یاشار به خانه برگشت، ننه اش گفت که زن بابا با برادرش برگشته. یاشار رنگش پرید و برای اینکه ننه اش چیزی نفهمد دوید رفت به کوچه. آن شب نتوانست اولدوز را ببیند. شب پشت بام خوابید. ننه اش می خوابید در اتاق پیش شوهرش که مریض افتاده بود. نصف شب یاشار بیدار شد دید یک چیزی وسط کرت همسایه اشان دود می کند و می سوزد، زن بابا هم پیت نفت به دست ایستاده کنار آتش. یاشار مدتی با کمی نگرانی نگاه کرد، بعد گرفت خوابید. صبح هم پا شد رفت دنبال کار.

آه، عروسک‌کنده! چرا ترا آتش زدند و هیچ نگفتند که بچه‌ها ترا
با هزار آرزو درست کرده بودند؟

حالا کمی عقب برگردیم و ببینیم وقتی زن بابا برگشت چه بر سر اولدوز و
عروسک‌کنده آمد.

اولدوز همیشه وقتی با عروسک‌کاری نداشت، آن را می‌برد در صندوقخانه
پشت رختخواب‌ها قایم می‌کرد. بنابراین وقتی زن بابا ناگهان سر رسید
چیزی ندید. فقط دید که اولدوز لب‌کرت نشسته انگشت‌هاش را می‌شمارد و
کلثوم هم حیاط را جارو می‌کند. بابا در اتاق شلوارش را اتو می‌کرد. برادر
زن بابا همان عصر برگشت. اما پیش از رفتن کمی با بابا حرف زد. اولدوز کم
و بیش فهمید که دربارہ‌ی او حرف می‌زنند. گویا زن بابا پیش پدر و برادرش
از دست اولدوز گله و شکایت کرده بود. شب، وقت خوابیدن پیشامد بدی شد:
زن بابا وقتی رختخواب خودش را بر می‌داشت، دید چیز گنده و بدترکیبی
پشت رختخواب‌ها افتاده. به زودی داد و بیداد راه افتاد و معلوم شد که آن چیز
گنده و بد ترکیب عروسک‌اولدوز است. عروسکی است که خودش درست
کرده. زن بابا عروسک‌کنده را از پنجره انداخت وسط‌کرت و سر اولدوز داد
زد: رو تخت مرده شورخانه بیفتی با این عروسک درست کردنت!.. مرا
ترسانی. به تو نشان می‌دهم که چه جوری با من لج کنی. خودم را تازه از
شر آن یکی عروسکت خلاص کرده‌ام. تو می‌خواهی باز پای «از ما بهتران»
را توی خانه باز کنی، ها؟

بابا مات و معطل مانده بود. فکری بود که عروسک‌به این‌گندگی از کجا
آمده، هیچ باورش نمی‌شد که اولدوز درستش کرده باشد. گفت: دختر، این را
کی درست کردی من خبردار نشدم؟

اولدوز دهنش برای حرف زدن باز نمی شد. زن بابا گفت: برو دعا کن که با این وضع نمی خواهم خودم را عصبانی کنم و الا چنان کتکت می زدم که خودت از این خانه فرار می کردی.

بابا به زنش گفت: آره، تو نباید خونت را کثیف کنی. برای بچه ات ضرر دارد.

زن بابا شوهرش را نشان داد و گفت: من به حرف این، ترا تو خانه نگه می دارم. پدر و برادرم مرا برای کلفتی تو که به این خانه نفرستاده اند.

بابا گفت: بس است دیگر زن. هر چه باشد بچه است. نمی فهمد.

زن بابا گفت: هر چه می خواهد باشد. وقتی من نمی توانم خود این را تحمل

کنم، این چرا می نشیند برای ادبیت من عروسک درست می کند؟

ناگهان اولدوز زد به گریه و وسط هق هق گریه اش بلند بلند گفت:

من... من... عروسک سخنگوم... را... را... می... می خواهم!...

زن بابا تا نام عروسک سخنگو را شنید عصبانی تر شد و موهای اولدوز را

چنگ زد و توپید: دیگر حق نداری اسم آن کثافت را پیش من بیاری. فهمیدی؟

من نمی خواهم بچه م تو شکم یک چیزیش بشود. اینجور چیزها آمد نیامد

دارند، پای «از ما بهتران» را تو خانه باز می کنند. فهمیدی یا باید با مشت و

دگنگ تو سرت فرو کنم؟

ناگهان اولدوز خودش را از دست زن بابا خلاص کرد و خیز برداشت طرف

در که پرود عروسک گنده اش را بردارد - که دمرو افتاده بود وسط کرت. زن

بابا مجالش نداد که از آستانه آن طرف تر برود.

چند دقیقه بعد اولدوز تو صندوقخانه کز کرده بود هق هق می کرد و در

بسته بود. زن بابا پیت نفت به دست وسط کرت سوختن و دود کردن عروسک

گنده را تماشا می کرد. بابا هنوز فکری بود که ببینی عروسک به این گندگی از کجا به این خانه راه پیدا کرده بود.

در تنهایی و غصه، امید شب چله

روزها پی در پی می گذشت. دده ی یاشار تمام تابستان مریض افتاده بود و دوا می خورد. بچه ها خیلی کم همدیگر را می دیدند. در تنهایی غم عروسک هایشان را می خوردند. مخصوصاً غم عروسک سخنگو را. اولدوز اجازه نداشت پیش زن بابا نام عروسک را بر زبان بیاورد. اما مگر می شد او به فکر عروسک سخنگویش نباشد؟ مگر می شد آن شب شگفت را فراموش کند؟ آن شب جنگل را، آن جنگل پُر از اسرار را مگر می شد به فکر شب چله نباشد؟ شب چله تمام عروسک ها باز در جنگل جمع می شدند اما دیگر اولدوز و یاشار عروسکی نداشتند که آن ها را به جنگل ببرد. آه، ای عروسک سخنگو!

تو با عمر کوتاه خود چنان در دل بچه ها اثر کردی که آن ها تا عمر دارند فراموشت نخواهند کرد.

روزها و هفته ها و ماه ها گذشت. اولدوز به امید شب چله دقیقه شماری می کرد. یقین داشت که تا آن شب عروسک سخنگو هر طوری شده خودش را به او می رساند.

زن بابا شکمش جلو آمده بود. به بچه ی آینده اش خیلی می بالید. اولدوز را به هر کار کوچکی سرزنش می کرد.

امیدواری بیهوده همه ی شادی ها چه شدند؟

یک روز بابا سیم کش آورد، خانه سیم کشی شد. بابا یک رادیو هم خرید. از آن پس چراغ برق در خانه روشن می شد و صدای رادیو همه جا را پُر می کرد. امیدواری به شب چله هم امیدواری بیهوده ای بود. انگار عروسک سخنگو برای همیشه گم و گور شده بود. بعد از شب چله اولدوز پاک درمانده شد. همه ی شادی ها و گفتگوها و بلبل زبانی هایش را فراموش کرد. شد یک بچه ی بی زبان و خاموش و گوشه گیر.

یاشار به مدرسه می رفت. بچه ها خیلی خیلی کم یکدیگر را می دیدند. بخصوص که زن بابا یاشار را به خانه اشان راه نمی داد. می گفت: این پسره ی لات هرزه اخلاق دختره را بدتر می کند.

قصه ی ما به سر نمی رسد اولدوز و کلاغ ها

لابد منتظرید ببینید آخرش کار عروسک و بچه ها کجا کشید... اگر قضیه ی «کلاغ ها» پیش نمی آمد، شاید اولدوز غصه مرگ می شد و از دست می رفت. اما پیدا شدن «ننه کلاغه» و دوستی بچه ها با «کلاغ ها» کارها را یکسره عوض کرد. اولدوز و یاشار دوباره سر شوق آمدند و چنان سخت کوشیدند که توانستند به «شهر کلاغ ها» راه پیدا کنند.

همانطور که خوانده اید و می دانید، قضیه ی «کلاغ ها» خود قصه ی دیگری است که در کتاب «اولدوز و کلاغ ها» نوشته شده است. قصه ی «عروسک سخنگو» همینجا تمام شد.

نویسنده‌ی این کتاب می‌گوید:

من سال‌ها بعد از گم شدن عروسک سخنگو با اولدوز آشنا و دوست شدم چنانکه خود اولدوز در مقدمه‌ی کتاب «اولدوز و کلاغ‌ها» نوشته است. من در ده ننه‌ی اولدوز با او آشنا شدم. آنوقت‌ها اولدوز دوازده سیزده ساله بود. من در همان ده معلم بودم. آخرش من و شاگردانم توانستیم عروسک سخنگوی اولدوز را پیدا کنیم. این احوال، خود قصه‌ی دیگری است که آن را در کتاب «کلاغ‌ها، عروسک‌ها و آدم‌ها» خواهم نوشت. از همین حالا منتظر چاپ این قصه باشید.

دوست همه‌ی بچه‌های فهمیده

و همه‌ی دوستان اولدوز و یاشار

و کلاغ‌ها و عروسک سخنگو

ب.